

بنهین دلیل هم سفید پوست فرصت خالی کردن گلوله را نیافت . زیرا بعض اینکه اولین عدد را شمرده است و آ شلاق را بدست گرفت و با خشم و کینه و افری بجان همزادان خود که از وحایت نکرده بودند افتاد ؛ هر ضربه ای که فرود میآورد اعلی درجه خشم و کینه او را آشکار میساخت و شلدون از بالای ایوان او را به محکتر زدن شلاق تشویق میکرد . ضربات او بقدری قوی و دلخراش بود که دوسپاه بدبخت بزودی شروع بکشیدن فریادها و زوزه های هولناک کردند و خون از پشتشان بشدت جاری شد . بدین ترتیب درسی که شلدون میداشت آنرا بسیاهان بیاموزد با خون بر پشت ایشان نقش گردید .

وقتی شلاقکوبی آن بدبختان پایان پذیرفت و آخرین سپاه آن جمع بهسراه دوتن سپاه شلاق خورده از درباغ خارج شد ، شلدون که تقریباً از حال رفته بود روی تختوابش دراز کشید و در دل گفت :

- شلدون تو خیلی مریضی ! خیلی مریض !

و چون پس از نیم ساعتی ، اندکی بحال آمد اضافه کرد :

- ولی امشب خواهی توانست با آرامی بخوابی .

فصل سوم

گشتی ((جسی))

هشت روز گذشت و هیچ بهبودی در حال شلدون حاصل نگردید و او همچنان ضعیف و ضعیفتر شد. اگر این ضعف او ادامه مییافت چند روز بعد دیگر او نمیتوانست گردشهای چهار گانه خود را در روز انجام بدهد و از بیماران انبساط بیمارخانه عیادت کند و بعلاوه هیچ بعید نبود که خود بزودی جان بسپارد.

تلفات سیاهان اکنون روزانه بچهار تن میرسید و حالات جدید و متنوعی در میان مبتلایان مشاهده میشد که طرق معالجه آنها در دسترس نبود. ترس و وحشت بر آدمخواران بیچاره حکمفرمایی میکرد. بعضی اینکه یکی از ایشان بچنک مرض میافتاد مرده محسوب میگردد و در لحظاتی که همگی بروی زمین داغ انبار پشت دراز کشیده بودند، حال هر گونه تلاشی از ایشان سلب میگشت و ایمان غریبی پیدا میکردند که بزودی خواهند مرد و بهر کاری هم دست میزدند بازودتر بمیرند.

آندسته از سیاهانی هم که تاکنون سالم مانده بودند اطمینان داشتند که امروز یا فردا مرض بسراغ ایشان خواهد آمد و بخاکشان خواهد افکند.

اما علی رغم این طرز تفکر کاملاً صحیح، قدرت و اراده لازم در ایشان وجود نداشت با بروی آن سفید پوست وحشت انگیز که جز شبیحی ازش باقی نمانده بود یورش میاورند، او را بکشند و آنگاه با زور قهای بالنی بمساکن خود بگریزند. آنها عقیده داشتند که در مقابل خطر آنی که بر اثر یورش سفید پوست ایشان را تهدید میکند بهتر است که دست بتلاشی نزنند و منتظر مرگ تدریجی خویش بمانند. آنها میدانستند که انسان سفید پوست هرگز نمیخواهد و بعلاوه نمیتوان مرگ او را بکیمک توطئه‌هایی که تاکنون بلا اثر مانده بود تسریع کرد. تا آنساعت بیماری‌ای که آنان را درو میکرد قادر نبود سفید پوست را از بین ببرد.

بعد از جلسه شلاقکوبی ای که دو باغ شلدون از طرف او برقرار گردید نظم و آرامش دوباره بر اراضیش حکمفرما گشت. سیاهها زیر فشار پنجه آهنین سفید پوست سر خم میآوردند. سرشان را بر میگرداندند یا منتظر بودند که او سرش را برگرداند تا ادایش را در بیاورند و نگاههای خشم آلود باو بندوزند. درد دلهای خود را برای شب، رای هنگامیکه در کلبه های نئی خود بسر میبردند و کسی صدایشانرا نمیشنید میگذاشتند. هیچکدام بفکر فرار نیافتادند و یا بعهده کشن سفید پوست دورخانه اش نیگشتند. یکروز صبح زود همراه باروشنای طلوع فجر بادبانهای سفید کشتی جسی در دل دریا نمودار شد. کشتی تقریباً در فاصله هشت میلی در میان آب آرام اقیانوس بیحرکت ایستاده بود و فقط در حدود ساعت دو بعد از ظهر وزش نسیم ملایمی بآن اجازه داد که خود را بقریب چهار میلی ساحل برساند و لنگر بیاندازد.

شلدون فقط از همان دیدن بادبانهای سفید او در دریا جرأت و شجاعت خویش را بازیافت و دیگر لحظات انتظار در نظرش طولانی نیامد. برعکس بلافاصله بدادن دستورات عادی ببیست خدمت ها و سرکارگرها مشغول گردید و عیادت های روزانه خود را از انبار بیمارخانه ادامه داد. کلیه ناراحتی هایش مرتفع گشته بود و دیگر میتواند است دراز بکشد، بفکر خود باشد و خویشتن را معالجه کند. کشتی جسی بالاخره آمده بود. هاشمی دروهموند شریکش که مردی قوی البنیه و سالم بشمار میرفت در آن قرار داشت. او شش هفته پیش برای جمع آوری کارگر مزدور بمالائیتارفته و حتماً اکنون عده زیادی کارگر با خود آورده بود. بنا بر این ازین ببعده دیگر شلدون میتواند استراحت کند و اداره اراضی برانند را بعهده او واگذارد تا او کارها را روبراه سازد.

شلدون همانطور که بروی تخت خواب خود دراز کشیده بود زورق کشتی جسی را که از آن جدا شده و پارو زنان بطرف ساحل میآمد تماشا میکرد. ولی متعجبانه جز بکتن سفید پوست که برسکان آن ایستاده بود، کس دیگری راندید. غیر ازو فقط چهار سیاه در زورق وجود داشتند که با عجله پارو میزدند.

وقتی زورق بساحل رسید، او متوجه جریان شد. سر نشینان زورق برانکاری از آن بیرون آوردند که نفر ششم بروی آن دراز کشیده بسود و

موتب كوچك آنها در حالیکه سفید پوست اولی پیشاپیش آن گام برمیداشت و سیاهپشت سرش چهار طرف نخت روان را بردوش گرفته بودند ، بطرف باغ او آمد. شلدون تقریباً بلافاصله اولزون ناخدای کشتی جسی را شناخت . شخصی هم که بروی برانکار خوابیده بود هاگی دروموند شریکش بود !

دنیا در نظرش تیره و تار شد . دیدار این منظره چنان تأثیر شدیدی در وی بخشید که ناگهان بطرز غیر قابل مقاومتی احساس کرد که میل دارد بمیرد . ولی بعلت ضعفی که داشت ، بدون کمک دیگری نمیتوانست کاری انجام دهد و تمام کشت‌های اراضی برآند نیز همین سرنوشت دچار بود . بعد نیروی پایان نابدیراراده او دوباره تجلی کرد و بیچار سیاهی که بار بردوش از پلکان منزلش بالا آمده بودند دستورداد که برانکار را بروی کف اطاق بگذارند .

هاگی دروموند که هنگام جدایشان کاملاً سالم و سر حال بود اکنون فقط پوست و استخوان بیحالی جلوه میکرد . چشمانش در گود ابرو کاملاً فرورفته بود. لبهایش رنگ نداشت و بقدری پژمرده و وارفته بنظر میرسید که دندانهایش از پشت آن کاملاً قابل دیدن بود . قلبش با چنان شدتی میزد که گویی میخواست قفسه سینه‌اش را بترکاند .

شلدون پیشخدمت را بدنبال درجه فرستاد و بانگاهی گنگ و مبهم جریان را از ناخدای کشتی پرسید .
کاپیتن اوله‌زون گفت :

- او تب آب سیاه (۱) دچار شده است . حالاش روزست که بهوش نیست و در همین حالی است که می‌بینید . بعلاوه در کشتی اسهال هم شایع شد . گویا در اینجاست از آن بی‌نصیب نباشید ؟

- بله : من در اینجا روزانه چهار اسهالی بخاک میسپارم .

شلدون بروی شریکش خم شد ، درجه را بزیر زبانش گذاشت و پس از لحظه‌ای گفت :

- ۱۰۲ درجه (۲) آه هاگی بیچاره ام ؛ کار از کار گذشته است .

کاپیتن اوله‌زون دشنام کریه‌ی زبر لب داد و برای اینکه گلوئی تر کند ویسکی - سودا خواست . اما شلدون پیشخدمتی را بدنبال یکی از سرکارگران

۱- بیماری آب سیاه ، یکی از حالات و عوارض شدید مالاریاست .

۲- مقصود درجه فارنهایت است .

فرستاد و او را مأمور کرد که قبری برای شریک بیچاره اش بکند و چند صندوق را برای ساختن تابوتش اوراق کند .

این کار ، کاری استثنائی بود . سیاهانی که در براند میبردند تابوت نداشتند . آنها بهمان حالیکه میبردند دفن میشدند و جسد ایشان روی يك قطعه فلز داغ از انبار بیمارخانه درعین برهنگی بسوی حفره ای که بایشان تخصیص داده شده بود برده میشد .

شلدون چشمانش را بست و دوباره بروی تختخوابش افتاد . کاپیتان اوله زون يك گیلان و یسکی برای خود ریخت و گفت :

- مسافرت ما يك مسافرت واقعاً جهنمی بود . با باد مخالف میوزید و با اصولا بادی میوزید . خروج از مخمصه امکان نداشت . ده روز بود که از راه مجمع الجزیره منحرف شده بودیم و باختیار قضا و قدر پیش میرفتیم ؛ بین راه بهزارها کوسه ماهی برخوردیم . هزارها کوسه که از دور و بر ما رد میشدند و قصدشان بلعیدن مرده هائی بود که پی در پی بآب میانداختیم . همین الان هم که من از کشتی میآمدم آنها بلبه زورق میسریدند با گوشت سیاهان پاروژن ما را قطع کنند . من حاضرم داوطلبانه بجهنم بروم بشرطیکه يك باد شمال غربی بروی جزایر سلیمان بوزد و آنها را بدرک بفرستد .

.....

- این اسهال کوفتی بر اثر خوردن آب رودخانه اووگامین ماشیوع پیدا کرد . من در مالائیتا قمقمه های خود را از آن پر کرده بودم . چه میدانستم . بارها از آن نوشیده بودم و هیچ اتفاقی برایم نیفتاده بود . در موقع عزبت همه چیز عادی بود من شصت مزدور و پانزده سیاه جزو ابواجمعی کشتی خود داشتم . بلاد بین راه نازل شد بطوریکه شب و روز اجساد مبتلایان را از کشتی بدریا ریختم . این خو کهای کنیف با آنکه خیلی میل داشتند مرا پاره پاره کنند (حاضرم قسم بخورم که چنین میلی داشتند) علیهم هیچ کاری نکردند . چه ابلیسهای احمقی ! هفت نفر از ملوانانم مردند . چهارتایشان هنوز خوابیده اند و حالشان بهیچ وجه خوب نیست . چهارتای باقی مانده ای هم که میتوانند روی پایشان بایستند با پنجا آمده اند . عجب جهنمی ! ولی گریه و زاری چه فایده دارد !

شلدون زیر لب گفت :

- پس برده ها کجا هستند ؟ چندناشان باقی است ؟
- تقریباً نصفشان مرده اند . از سی تائی که باقی مانده اند ، بیست -

تا شان مریضند و ده تایی دیگر بزحمت میتوانند خودشانرا بکشند .
شلدون آهی کشید و گفت :

- پس باید بیمارخانه را با زهم بزرگ کنیم ؟
- اهمیت ندارد . باید بدون فوت وقت آنها را بخاک سپرد . و یا بوری ...
آهای و یا بوری . بدون ناقوس بزرگ را بلند بلند بزن !
کارگرانی که قبل از ساعت هادی از سر کار احضار گشته بودند سه قسمت تقسیم شدند . دسته اول بجنگل فرستاده شد تا مقداری چوب کلفت ببرد و سایرین جدیدی برای انبار - بیمارخانه بسازد . دسته دوم مأموریت یافت که ساقه های جوان خیزران برای پوشش یام آن تهیه نماید و بالاخره چهل نفر آخری زورقی را بدوش گرفته بسمت دریا بردند تا بیماران کشتی جسی را بساحل بیاورند .

شلدون علم رخم بد بیماری ای که نصیبش شده بودندندان بر جگر میفشرد و یاسی بدل راه نمیداد .

کاپیتن اوله زون پرسید :

- شما هواسنج را ملاحظه کرده اید آقای شلدون ؟

- نه ، مگر پامین آمده است ؟

- ظاهراً که پامین میآید .

شلدون گفت :

- بنا بر این بهتر است تا شب شده بکشتیان برگردید . این احتیاط

لازم است . درباره هاگی بیچاره هم مضطرب نباشید . من هر کاری که لازم باشد برای دفن جسدش انجام خواهم داد .

کاپیتن اوله زون گفت :

- وقتی که من کشتی را ترک میگفتم یکی از مریضهایم در حال جان

دادن بود . میل دارید که اورا هم با اتفاق دیگران بخاک بسپارید ؟

شلدون بلافاصله جواب داد :

- نه لازم نیست . شما خودتان اورا در آب بیاندازید . ما اینجا

بقدر کافی قبر برای کندن داریم .

- بسیار خوب . بسیار خوب . عصبانی نشوید . فهمیدم .

زورق ارسالی شلدون و زورق کشتی جسی با هم بطرف کشتی

میرفتند .

شلدون دوستانه گفت :

- آقای کاپیتن اگر شما فردا در اینجا میمانید بهتر است که برای کمک بمن بخشکی پیاده شوید. اگر اینکار را نمیکنید لااقل معاون خود را بکمک من فرستید .

- بسیار خوب خودم خواهم آمد . معاونم آقای جونسون سه روز است که مرده است. ازین قضیه بسیار عصبانی ام ولی در حال باید بشما بگویم که این اتفاق افتاده است .

سپس کاپیتن اوله زون هزار نوع فحش رکیک نثار جزا پرسلیمان کرد و از خدا خواست که آنها را زیر آب فروبرد و در حالیکه دستهای خود را تکان میداد بطرف قلب دریا رفت . بعد در جانب غربی ، در ارتفاع قابل توجهی بر آسمان جزیره فلوریدا چشمش در افق بدسته ابر ضخیمی افتاد که شبیه رشته زنجیر کلفت و سیاهی بود .

هاگی دروموند بالاخره جان داد . تنفسش بسختی احساس میشد و شلدون که دستش را بروی دست او گذاشته بود احساس کرد که درجه حرارت بدنش که بتازگی غفلتاً بالا رفته بود کم کم پائین میآید . سپس تنفس هاگی بسرعت قطع شد . چراغ عمرش خاموش شده بود . شلدون در کنار مرده زانو زد و پیشخدمتها نیز بتقلید از او گرد مرده حلقه زدند . سفیدی لنگ آنها ولطافت پارچه جرسه سفیدی که لباس منحصر بفرد آنها بشمار میرفت تناقض عجیبی بارنگ تیره بدن و سیمای وحشیانه شان داشت. تضاد عجیبی بین آن باصفحه های چوبی ولوله های صدفی و فلزی ای که از گوش و دماغ ایشان آویزان بود ، بچشم میخورد .

بعد از دعای ساده ای شلدون لرز لرزان از جای برخاست . گرما با تمام زنده گی ای که از چند روز پیش داشت بر شدت خود افزود . تنفس اشکال داشت و شلدون که نمیتوانست هوای خفکان آور را در سینه اش فرو ببرد نفس نفس میزد . قطرات درشت عرق مروارید وار روی سینه ، صورت و بازوهای سیاهان وحشی میدرخشید . یکی از آنها دل بدریازده گفت :

- ارباب باد بزرگی در پیش داریم و بعدهم يك طوفان عظیم .

شلدون با حرکت سری کلام او را تصدیق کرد . اونمیتوانست چشمش را از روی جسد دوست محبوبش هاگی بردارد . این جسد يك وزنه بسزوك معنوی بر باری که او بردوش داشت میافزود . کم کم اطمینان قطعی پیدا میکرد که مبارزه ای که آغاز کرده است نتیجه نمیبخشد . و بنا بر این آیا

بتر نبود که همه چیز را بحال خود بگذارد ، چشمهایش را ببندد و با استراحت مستندی پردازد .

این کار ساده‌ای بود ولی قدرت اراده‌اش هنوز او را بزندگی پیوند میداد . نیمی از گوشت تنش آب شده و بارها فاصله‌اش با مرك بدو بند انگشت رسیده بود . پس چرا اکنون بی‌هوده مقاومت کند ؟ بعد از بخاك سپردن این همه مرده در پیش چشمش ، دیگر ازین مرك که ضمناً راحت مستدی هم بشمار میرفت ترسی نداشت . برعکس میل داشت بمیرد . از صمیم قلب خسته‌اش آنرا می‌طلبید و با پوستش آنرا میخواست . اگر چراغ عمرش خاموش می‌شد - همه دردورنجها خاتمه می‌پذیرفت .

در گیرودار این افکار بود که چشمش بدو زورق افتاد که بساحل می‌آمدند و سر نشینان آن ، دودسته سیاه مریض فالان و گریبان را بروی برانکار یادوش بساحل می‌آوردند او همچنین دسته ابرهای سیاه را دید که لحظه بلحظه در آسمان متراکم تر می‌شد و آثار باد تازه برخاسته در انتهای افق مشهود می‌گشت .

وظیفه‌اش او را بخود میخواند . وجدانش مانع از این می‌شد که به رنج وی‌اس تسلیم شود . پس از جا برخاست و بیماران را تا در بیمارخانه مشایعت کرد . در آنجا بسرکار گران دستورداد که انبار بزرگ ودو ضمیمه - اش را بمنظور حفظ بنا در مقابل طوفان سنگین کنند و کیسه های شن به طناب بسته از پشت بامهای آنها بیاویزند . همچنین دستورداد زنجیر لنگر یدکی را که سیاه رنگ شده بود تا زنگ نزنند ، بزیر منزلش و پایه های چوبی پشتبند آن به بندند ، آنگاه بخانه خویش باز گشت . افراد دیگری قایوت بزرگی را که بیرکت چوب صندوقهای او راق شده برای هاگی ساخته بودند ، آوردند . شلدون همانطور که دو پای خود را از پهلوی های سیاه - اسب آویزان کرده بود ، شریکش را در تابوت خوابانده . یکدستش را بگردن مرکبش گرفت و بایکدست دیگر کتاب دعائی برداشت و دستورداد که شش تن از سیاهان جسد دوست محبوبش را بسوی ساحل که که قبر در آنجا برایش کنده شده بود بیرند .

در موقعی که او با صدای بلند دعا میخواند سیاهها با قیافه های اضطراب آلود و کنجکاو خطوط سیاهی را که بر اثر پرواز ابرهای طوفانی بروی پهنه دریا پدید می‌آمد ، تماشا میکردند . چون دعا خواندن شلدون خاتمه پذیرفت اولین وزش تند ، سبك و ژندگی کش باد ، بلایمت از روی

تن خشکش زد شد . بعد درحینیکه بیلها باعجله خاک در گودال تهر هاگی میریخت وزش دوم باد بشکل سیلی خشم آلودی بصورتش خورد. طوفان چنان وحشی ولجام گسیخته بود که شلدون گمان کرد هم اکنون او را با مر کبش ازجا خواهد کند. اکنون دیگر اثری از کشتی جسی بر روی قلل امواجی که پی درپی توسعه مییافت هویدان بود وحرارت تهدید کننده ای از سطح دریا بر میخاست که با هزاران موج کوچک کف بر لب آورده بشدت بساحل میخورد . گویی که دیک عظیمی در سراسر افق بجوش آمده بود . ازجانب خشکی در همه جهت صدای خشك افتادن دانه های بزرگ نارگیل از درخت های بلند میآمد . نارگیلدارهای بلندباتنه باریک خویش بدور خود میپیچید و با صدای خشکی که شبیه صدای اصابت شلاق بود می شکست . هوا انباشته از برگهای درشت و کنده شده نخل بود که هر کدام با سرنوک تیز خویش بسان پیکانی بزمین فرود میآمد و میتوانست با سقوط سریع و شدید خویش انسانی را بزمین منخکوب سازد .

سپس باران آغاز شد ، بارانی که در حقیقت سیلابی منتهی در جهت عمودی بود ، بارانی که مثل شطی مواج با صدائی مهیب از دل آسمان به زمین میریخت . شلدون که برای آخرین بار بیاد مرده زیر خاک و قبر او که جویبارهای آب در سراسرش میدوید افتاده بود گفت :

— آه ! حالا خیال او چقدر راحت است !

اکنون دیگر برگشتن او بمنزل کاردشواری بود . سیاه ... سیاه تا آنجا که میتوانست خم شد و ناگهان با خشم عجیبی در چاله ای فرو رفت . سباهان دیگر دستش را گرفتند و او را از درون گودال بیرون کشیدند . در میان کسانی که باو کمک میکردند ، عده زیادی وجود داشتند که بی اندازه مایل بودند نعلش رفیق خود را از روی زمین بردارند ، زیر پای خویش لگدمالش کنند و بدرک بفرستند لیکن فقط از هفت تیری که بکمر بند سفید پوست آویخته بود میترسیدند . اگر آن سیاه میبرد آنها مجبور می شدند که تمایل خود را فرو بخورند و در عوض از بساب سفید پوست خویش را بجای او بمنزل ببرند . مرک او مجبورشان می ساخت که شلدون را صحیح و سالم بمنزلش برسانند .

وقتی شلدون با حال فکار و قوای تحلیل رفته و سراپای نخیس بمنزل رسید احساس کرد که حالش بهتر است . مرض کم کم شدت خود را از دست میداد . او باعجله لباس خود را عوض کرد و در دل گفت :

- خوب ؟ حالا فقط باید تیرا بر طرف کرد. کمی گرد گنه گنه دیگر
مرا بکلی سالم خواهد کرد .

و بمحض اینکه خشک شد باز بروی ایوان آمد. باران دیگر نمیبارید .
اما بعد از خاموشی مختصری باد سه بار قوی تر شروع بوزیدن کرد . دریا هر
لحظه ضخیمتر می شد و امواج شگرف که تقریباً هر کدام يك ميل طول
داشت ، بسان کوههای آبی بساحل یورش میآورد و در برخورد با آن در-
هم می شکست. کشتی جسی که بار دیگر دو میان امواج سرو کله اش پیدا
شده بود ، دیوانه وار بروی دولنگرش میلغزید و از هر دو موج یکی از دکل
آنها میگذشت و عرشه آنرا با کفآبهای سفید میپوشانید .

دو بادبان که دستخوش باد شده و شدیداً میلرزید از دکل بزرگ
کشتی پائین کشیده شد . یکی آبی و دیگری قرمز بود و این از نظر قوانین
بین المللی دریا نوردی ، چنین معنی میداد که : کشتی در خطر افتاده
است چه باید کرد ؟ شلدون این معنی را دریافت و دستور داد بروی دکلهائی
که در باغ سر با آسمان افراشته بود این علامت را بالا ببرند :

- سعی کنید پشت جزیره قتال پناهنده شوید !

کاپیتان اوله زون چنانکه گویی منتظر چنین علامتی بود بلافاصله قلاب
بندهای رشته زنجیر لنگر خویش را قطع کرد و پس از تعیین محل افتادن آنها
عازم شد . فکر میکرد که پس از فروخفتن طوفان خواهد توانست به
جستجوی لنگرهای خویش بیاید .

سپس کشتی جسی بكمك بادبان های كوچك خویش بسرعت بطرف
قلب دریا رفت . آنگاه بادبان بزرگ دکل وسط آنرا پائین آوردند و
بادبانهایش را بدو قسمت کردند و بالنتیجه کشتی تحت وزش باد مثل اسب
مسابقه ای سرعت گرفت . اندکی بعد کشتی از ساحل باله زونا بکلی دور
شده و در پشت دماغه ای بهمین نام ناپدید گردیده بود . چنانکه گویی رگبار
وحشتناکی با قدرتی فوق العاده او را در خود بلعیده است .

در تمام مدت شب طوفان خشم خود را بر براند نازل کرد . درختها را
شکست و از ریشه کند . انبارهای نارگیل را واژگون ساخت و بایه های
مستحکم منزل شلدون را بنحو وحشتناکی لرزانید .

اما شلدون خوابیده بود و چیزی ازین جریان درك نمیکرد . او فقط
یکدفعه بیدار شد و طی آنها فرصت توجه با این انقلاب طبیعی را نیافت . در
تمام مدت شب بهیچوجه روی خود را برنگرداند و خواب هم نندید . وقتی

صبح چشمش را باز کرد مرد دیگری شده بود . احساس گرسنگی شدید می کرد . او که از هفته پیش نمیتوانست هیچ غذایی بخورد ، از گرسنگی داشت میمرد . ابتدایوان شیری را با آب جوشیده مخلوط کرد و خورد و سپس در حدود ساعت ده دل بدریا زده ظرف آبگوشتی را سر کشید . آنگاه بیمارخانه رفت و مشاهده کرد که وضع آنجا نیز همچنان بهبود یافته است . از دیشب تا آنساعت یکنواخت از سیاهان بیشتر نمرده بود و هیچکس هم تازه مبتلا نشده بود . بعلاوه تقریباً پنج شش تن از سیاهان توانسته بودند افتان و خیزان خود را بکلبه های خویش برسانند . آیا این وضع بر اثر تأثیر هوای طوفانی در مزاج افراد پیش آمده بود یا چیز دیگر ، بهر حال خوشبختانه ریشه مرض را از جزیره کند و زمین را از لوٹ وجود آن پاک کرد . در حدود ساعت ده پیامی از جانب سیل بجزیره رسید و آن پیام مشعر بر این بود که کشتی جسی بین راه جزیره نثال غرق شده است . شب ، دوتن از سیاهانی که از ابوابجمعی کشتی زنده مانده بودند ، بنزد شلدون آمدند . آنها برای شلدون حکایت کردند که کاپیتن اوله زون خود را بدریا پرتاب کرده و بدون شك کشتی جسی هم غرق و نابود شده است . این اخبار جدید و وحشت انگیز ، شلدون را بتب جدیدی مبتلا ساخت . نیم ساعت بعد باز تنش در یکپارچه آتش می سوخت . او در آتش تب می سوخت ، نفس نفس میزد و حال بدش وادارش میکرد که دیگر کنین نخورد .

آنگاه احمقانه خود را در زیر ملافه اش مچاله کرد و بسا زهر خندی اندیشید که بدترین مصائبی که انتظار آنها داشته بر سرش آمده است . با از بین رفتن هاکی ، اوله زون و کشتی جسی بدبختی او بعد نصاب رسیده و حالا اگر یکی از آن امواج غول آسائی که هنگام مد دریا با همه قوای خود بجزیره میرسید و نصف آنها زیر تنه خروشان خویش میوشاند ، بر جزیره فرود میامد چه ترسی داشت . او در منتهای بدبختی در میبافت که ممکن نیست از این بیعد حالش بهبود یابد . این حتی بسود . او دیگر در آخرین مراحل زندگی قرار داشت و این فکر لرز لرزان زهر خندی بر لبانش دواند و نفسش را قطع کرد . پیشخدمتهای سیاهش که گیج و مضطرب شده بودند ، زیر گوش هم پیچ میگردند و با تعجب از خود می برسینند که کدام شیطانی ، سفید بوست را بچنین حالتی دچار کرده است .

فصل چهارم جن لاکلند

طوفان شمال غربی چهارروز و چهارشب طول کشید. تب بار دیگر شلدون راتحت فشار گذاشته بود. این تب دیگر يك حمله جدید مالاریا بشمار میرفت لیکن چون بیدنی علیل و نحیف حمله کرده بود، توانست کلیه صدماتی را که در ظرف هشت روز بر یک بدن سالم وارد میآورد، بر شلدون وارد آورد.

معهدا از شدت شیوع و ابتلاء باسهال بسرعت کاسته میشد. دیگر در بیمار خانه بیش از بیست تن سیاه که حالشان هم هر لحظه بیهبود میرفت وجود نداشت. آخرین سیاهی که مرد، سیاهی بود که برادرش بجای پرستاری لازم ازو، سعی داشت که زندگیش را بکمک او رادواذکار نجات دهد.

صبح روز چهارم شلدون روی ایوان خانه اش نشسته استراحت می کرد و چشم باقیانوسی که هنوز آتش خشمش فرو نینشست، دوخته بود. باد تازه داشت آرام تر می شد اما بر عظمت امواج لحظه بلعظه میافزود. کوههای عظیمی از آب با قدرت فوق العاده ای بدرمشبك باغ میخورد و رشحاتش تا تپه ای که دو ستون راهنمای کشتی ها بروی آن قرار داشت، میپرید.

از دیشب تا آنساعت، شلدون سی جبه کنین بلعیده بود و گوشش مثل لانه زنبور صدا میکرد. دستها و زانودایش میلرزید و تشنجات معدی آرامش نمیگذاشت. ناگهان بنظرش رسید که در دریا منظره عجیبی را می بیند و این منظره بقدری عجیب بود که ابتدا خیال کرد خیالش گرفته است. در فاصله کمی از ساحل زورق بالنی کوچکی، در دریا و درست در جهتی که لنگرهای کشتی جسی رها شده بود، بروی آب میلفزید و بسوی براند پیش میآمد. گاهی نوکش میان گرداب امواج با سمان بلند

بود و گاهی بسان بالن بزرگ و شگرفی داخل بلور سبز رنگ گردابها میگرددید *

بهر حال شلدون میدانست که هیچیک از دریاوردان جزایر سلیمان آنقدر دیوانه نیستند که جان خویش را در چنین هوای طوفانی و خطرناکی بخطر بیاندازند. اما خیال او بحقیقت پیوست و چون يك لحظه بعد خوب چشم گشود زورق بالنی را دید که از پهلو و باتمام قوای خویش تلاش میکرد و چون از سراسیمی گود آبی هرود آمد و دماغ خود را از چنك دیوار آبی آن رها ساخت، شلدون در آن شش یارو زن را دید که باعجله یارو میزدند. مرد دیگری که هفتمین سر نشین زورق بشمار میرفت در مقابل سکان آن ایستاده بود و با تمام قوا سعی داشت که آنرا بنحوی بی واهنمائی کند. نفر هشتم هم بالای دماغ زورق ایستاده بود و ساحل را تماشا میکرد.

اما آنچه که شلدون را واقماً متعجب ساخت دیدن زنی بود که در عقب زورق، نزدیک آخرین جفت یارو زنان و زیر پای مردی که سکان را بدست داشت نشسته بود.

يك زن! بلی! او درست یكزن بود. مثل شلدون گلاه حصیری بزرگی از نوع بادن پاول بر سر داشت و دست ظریفش بسا حرکات نامطمئن در زیر آن، دسته‌ای از کیسواش را که در معرض باد قرار داشت، مرتب میگرد.

بعد زورق در گود آبی که آنرا بجلو هل میداد ناپدید شد و بر قله موج نزدیکتری نمودار گردید. بار دیگر یارو زنان و دو راننده آن نمایان گشتند که همه نیمه عربان و آفتاب سوخته بودند ولی اندامی قوی، نیرومند و بسیار جالا کتر از بومیان جزایر سلیمان داشتند. اما زن بالاتر دید سفید پوست بود.

شلدون در گیر و دار خیالات واهی و پسرانکنده خود، تقریباً بیخودانه از خویشتن برسید که این زن کیست و در این سر زمین چه می کند؟ زیرا او هنوز تصور می کرد که آنچه می بیند خیالات واهی‌ای بیش نیست.

با وجود این، با همان چشمان مخمور و نیمه بازش تشخیص داد که زورق بیش از پیش بساحل نزدیک میگردد. همچنین متوجه شد که وقتی آن زن و سکاندار سر خود را برگردانده نگاه خود را بنخیزهای مهیب

آب دوختند سیاهان يك لحظه دست از کار کشیدند و بروی پاروهای خود لم دادند .

شلدون وقتی که زورق را بر پشت کوه آب متحرك و نزدیکتری که آنرا بسوی ساحل هل میداد دید در دل گفت :
عجب دریانوردان زبر دستی!

پارو زنان که بروی پاروهای خود خم شده و بشدت پارو میزدند ، پیشروی زورق را تسریع میکردند . این مانور که با کمال مهارت اجرا شده بود با موفقیت روبرو گردید و زورق در حالیکه تقریباً نیمی از آنرا آب فرا گرفته بود ، بروی شنهای ساحلی پرتاب گشت . پارو زنان بسرعت برق از جا پریده محکم بچوب بستهای بالائی در باغ آویختند و کوشیدند که زورق را از چنگ برگشت شدید امواج نجات دهند .

شلدون بیهوده کوشید که پیشخدمتهای خود را بكمك ایشان بفرستد . در آن هنگام هیچکدام ازیشان در منزل نبودند و شلدون که دید قدرت ندارد از جاده مشجر با استقبال تازه واردین بشنابد همانطور بروی تختخواب خویش باقی مانده ناظر جریان شد .

زن که از زورق پیاده شده بود ، بنیزه ای تکیه داد و چشم بخانه شلدون دوخت . امواج خروشان و گل آلود پنجه های پا و هم چنین ساقهای او را که درون چکمه لاستیکی ضخیمی قرار داشت می پوشانید . او متوجه شلدون شد و لحظه ای چشم باو دوخت . سپس چند کلمه ای با دوراننده زورق رد و بدل کرد و آنها بامهارت قابل توجهی و برا بزمین خشکی رساندند و زن تندتند از جاده مشجر بالا آمد .

دو مرد هم بدنبال او آمدند . آنها درست شش پاقد داشتند و شانها نشان نسبتاً وسیع و سطر بود . رنگ بدنشان مثل رنگ بدن بومیان جزایر سلیمان نبود ولی بهر حال حنائی رنگ بود . در خطوط چهره شان بهیچوجه علائم وحشیت و حیوانی مشاهده نمیشد بلکه برعکس آنها سیمائی مرتب و ازین لحاظ تا اندازه ای زیبا داشتند .

داوید شلدون کوشید از جای برخیزد . تقریباً مقداری هم از روی صندلی خود بلند شد ولی ناله کنان دوباره افتاد . زن که دختر جوانی مینمود پلکان را چهار تا یکی پیمود و یگراست بسوی او آمد . بنظر شلدون میرسید که وی بسیار خشمگین است زیرا چشمان خاکستریش برق میزد و لبهایش می لرزید . شلدون فکر کرد که مبادا این حالت ، خصیلت

طبیعی چشمان او باشد. ولی آیا واقعاً این چشمان نافذ و شور انگیز خاکستری رنگ بود؟ البته، اما نه کاملاً. زیرا انعکاسات آبی رنگی هم در آنها مشاهده میشد. چشمانی بزرگ و کاملاً باز بود که در زیر دو ابروی کمانی بسیار زیبا میدرخشید. خطوط سیمای دخترک نقصدوی فشنک و موزون بود که از هر حیث او را بپرک گلی شبیه میساخت. ولی غیر از این چیزهای دیگری هم در زن تازه وارد وجود داشت که قابل دقت بود. او کلاه دم اسبی کلفتی که از موهای زبر و محکم اسبهای سیاه بافته شده بود بر سر داشت و کلت بزرگ ۳۸ کالیبری و لوله درازش هم، در جلد روی رانش مشاهده میگردید. وقتی دختر از پله بالا آمد بجای سلام و احوالپرسی گفت:

- بدنیت! اینهم یکنوع مهمان نوازیست که آدم، مردم را دم در باغش درچنگ امواج ول کند تا غرق بشوند و نیاید حتی دستی هم بسویشان دراز کند؛ صمیمانه از شما متشکرم آقا!
شلدون با کوشش فوق العاده‌ای بروی پساهایش بلند شده و گفت:

- من.. من.. از شما.. خیلی.. معذرت میخواهم... .

اما پاهایش تاب مقاومت نیاورد. احساس کرد که نفسش دارد قطع میشود و ازینرو با بیحالی روی کف اطاق افتاد. لیکن قبل از افتادن فرصت آنرا یافت که علامات اضطراب شدید را در چهره دخترک ببیند. بعد، احساس کرد که همه چیز بدور سرش میگردد و برای اولین بار در زندگی حالت غشی باو دست داد.

فقط صدای آشنای ناقوس بزرگ او را دوباره بحال آورد. چشمانش را باز کرد و فهمید که در اطاقش و بروی تختخواب خویش خوابیده است. نگاهی بساعت انداخت ساعت شش را نشان میداد و شلدون فقط از طریق تیغه‌های اشعه آفتاب که از پنجره بداخل اطاق تابیده بود توانست تشخیص بدهد که ساعت شش صبح است.

سپس احساس کرد که حادثه جدید و غیر معمولی اتفاق افتاده است و میل کرد آنرا بداند. ناگهان چشمش بکلاه دم اسبی بزرگی که متعلق باو نبود افتاد. این کلاه بر سینه دیوار بمبخی آویزان شده بود و قطار فشنکی هم با کلت بزرگ و لوله درازی در زیر آن بیچشم میخورد. سبکی قطار فشنک باو فهمانید که آن قطار برای زنی ساخته شده است و در

اینجا ناگهان ، شلدون زورق بالنی اسرار آمیز و چشمهای آبی - خاکستری شورانگیزی را که زیر ابروان هلالی بسیار قشنگی میدرخشید بنظر آورد.

حتما آنبانوی ناشناس دستور داده بود که ناقوس بزرگ را بمدا در آورند. فکر چگونگی حال اراضی بار دیگر شلدون را منقلب کرده باز بروی تخت خوابش نشانید. اما گنجیش ادامه یافت و مانند مرد مستی بنظر میرسید که دستگیره های تخت خواب بالای سرش میرقصید. هنوز درست بر جای خود ننشسته و چشمهایش را باز نکرده بود که صدائی او را مخاطب فرار داده گفت :

- شما باید بخوابید. باز هم بخوابید .

لحن صدا، صریح ، قاطع و آمرانه بود. در همان حال دست لطیف و در عین حال مهربانی او را بعقب و بروی نازبالش هل داد و دست دیگری سر او را نگاهداشت تا از شدت سقوطش بکاهد. شلدون ده حبه کینی را که معلوم نبود از کجا بطرفش دراز شده بود ، با بیحالی گرفت و صدا باخنده لطیفی گفت :

- کافیست! شما خیلی مریض بودید .

شلدون گفت:

- میترسم . . .

زن ناشناس کلام او را قطع کرده گفت:

- حرف زدن لازم نیست . یعنی نباید بفکر چیز دیگری باشید .

شما میترسید . . . میترسید که . . . خوب خاطر جمع باشید . اگر من شما بگویم که کارها رو براه است خاطر جمع میشوید ؟

- معذرا اراضی ام . . .

- اگر زیاد در فکر آنها باشید مریض می شوید . خواهش می کنم

کمی عاقلانه رفتار کنید و کمی حواستان جمع من باشد. من باید بشما اطلاع بدهم که کی هستیم. آیا زنی که برانتر تصادف روزگار برای اولین بار در غرقایی افتاده و بجزیره شما پرناب شده است ، حس کنجکاوی شما را تحریک نمیکند؛ خوب ، پس این اضطراب بیهوده تان را در باره اراضیتان از سر بیرون کنید و سرگذشت بفرقاب افتادن مرا از من بپرسید. خواهید دید که از عشق حکایت کردش دارم میمیرم.

شلدون نتوانست لبخندی نزند . از مدتها پیش چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود . اونمیتوانست سیمای جدی و شوق انگیز ، چشمان زیر کانه و چین های دلفریب گرد چشمهای مخاطبش را نادیده بگیرد ولی از خود میپرسید که راستی اوچند سال دارد . ازینرو با صدای بلندی گفت :

- بسیار خوب حکایت کنید .

اما دخترک سری بلند کرد و جواب داد :

- خیلی دیر شده است . حالا دیگر اینکار را نمیکنم . من باید کسی را پیدا کنم که بدون عجز و التماس بشود تمام جریان را برای او حکایت کرد . بعلاوه قبلا با اطلاعاتی احتیاج دارم . با ترتیبی که ملاحظه میکنید من توانسته ام سیاهان را تقریباً در سرفوت کارشان ، بسرکار بفرستم ولی باید بدانم که آنها در چه ساعتی باید دست از کار بکشند . پیشنهاد من شامل تمام اهالی این صفحات با لهجه ای صحبت میکنند که من حتی يك کلمه از آن را نمیفهمم .

- در ساعت یازده ، و پس از یکساعت استراحت ، الی ساعت شش .

- کافیست متشکرم . خوب حالا بگوئید که کلید گنجی آذوقه تان

را در کجا میگذارید؟ لابد با خودتان کنسروهایی دارید . من و افرادم بسیار گرسنه هستیم .

- از کنسروهایی من سیاهانستان بدهید؟ او نه نه! ایداً . آنها پروندو

مثل افراد من غذا بخورند .

بعد چشمش بچشمهای درخشان دخترک افتاد که نوعی تحکم در آنها خوانده میشد دختر اعتراض کنان گفت :

- هرگز هرگز ! من خودم بکلبه های کثیف سیاهان شمارفتم و دیدم

که آنها چگونه غذا میخورند . پوف ! سبب زمینی و فقط سبب زمینی ! حتی

نمک هم نداشتند تا برای خوشمزه شدن بآن بز نند . سبب زمینی ، سبب زمینی .

آه کاشکی میفهمیدم که بمن چه میگویند . ظاهراً میگفتند که شب و روز

و در تمام ایام هفته شما جز سبب زمینی چیز دیگری بایشان نمیدهید .

شلدون سر را بعلافت تائید تکان داد . دختر گفت :

- اما افراد من بشر واقعی هستند . آنها این غذا را نه فقط برای یک هفته

بلکه برای يك نصفه روز هم قبول نمیکنند . کلید کجاست؟

- بیخی دوزیر پاندول ساعت آویزان است .

دختر بطرف پاندول و کلید رفت و شلدون زیر لب گفت :

- آیاممکن است کسی بفکر تغذیه سیاهان با کنسرو بیفتد
دختر آنرا شنید و برگشت . این بار کاملاً خشکین بود . خون بگونه
هایش دوید و گفت :

- افراد من سیاه نیستند . بزودی اینرا خواهید فهمید . ولی دانستن
آن از نظر روابط آتیۀ ما لازم است افراد من از اهالی شجاع قاهیتی
هستند . فاصله ای هست بین . . . بهر حال من قیمت کنسروهائی را که خودم
و آنها خواهیم خورد ، خواهم پرداخت . ازینبابت مضطرب نباشید . خواهش
میکنم . اضطراب برای اشخاص علیلی نظیر شما هیچ خوب نیست . وانگهی
مطمئن باشید که اگر مجبور نباشم ، بکروز بیشتر هم در اینجا نمیانم .
مجبور ازین لحاظ که شما سالم بشوید و بروی پاهای خود بایستید . زیرا وجدان
من اجازه نمیدهد که بروم و مورد سفید پوست علیلی را بسی مراقبت
بعال خود رها کنم اینکار بمنزله شانه خالی کردن از زیر بار وظیفه
است .

شلدون پرسید :

- شما آمریکائی هستید نیست ؟

زن ناشناس بکلحظه قیافه ناراحتی بخود گرفت و سپس باتکان-ری
مغرورانه گفت :

- بلی ! ولی چرا این سؤال را از من می کنید ؟

- هیچ فقط می خواستم بدانم که اشنباه نمی کنم ؟

- فقط همین را میخواستید بدانید ؟

- بلی ! اسم من شلدون است . داوید شلدون

و دست لاغر خویش را بسروی او دراز کرد . دختر گفت :

- و اسم من هم لاکلند است . جن لاکلند . با هم دوست باشیم .

و با حرکت چایکانه ای دستش را بطرف شلدون دراز کرد . او
بزحمت گفت :

- البته دوست خواهیم بود . مگر غیر ازین هم می شود رفتار

کرد ؟

- بس من می توانم بافرادم کنسروی را که می خواهند بدهم ؟

شما . . .

- بلی می توانید .

- متشکرم . شما انگلیسی هستید ؟

- مگر شکی دارید ؟

- آه خیر ابد! اگر بدتان نمیآید انگلیسی باشید .
شلدون ابرو در هم کشید و لبش را گزید بعد بقیقه خندید دختر هم
حرکت او را تکرار کرد و گفت :

- انگلیسی و آمریکایی می توانند با هم بسازند ، مطمئناً ما با هم
جدالی نخواهیم کرد. منتظر من باشید تا بکارهای افرادم رسیدگی کنم و
برگردم... میل دارید چیزی بخورید ؟
شلدون سرش را تکان داد و دختر گفت :

- آه بلی ! آه بلی ! تب شما دارد قطع میشود . خودش از بین خواهد رفت .
شما مخصوصاً خیلی ضعیف هستید منتظر مراجعت من باشید .

دختر دوان دوان از دری که باشپزخانه میرفت خارج شد . شلدون او
را دید که کفش صندل بزرگی پوشیده و پوست بدنش برنک ارغوانی مبهم
درآمده است . در دل گفت :

- ای خدای مهربان ! این کفش صندل من است که او پوشیده ؟ پس
این دختر بیچاره هیچ چیز جز لباسی که موقع پیاده شدن بر تن داشته ، ندارد ؟
چکه لاستیکش هم تنها کفشش بوده ؟ آه !

فصل پنجم

حوادث جدید

شلدون بزودی سلامت کامل خود را بازیافت. همانطوریکه پرستارش گفته بود، تبش خود بخود پائین آمد و تنها کاری که برای شلدون باقی ماند آن بود که سعی کند قوای از دست رفته را بازیابد.

جن اداره آشنیخانه را بر عهده گرفته بود و شلدون در تاریخ زندگیش در براند، برای اولین بار میدید که روی میزش کتلتی که مخصوص سفید پوستان ساخته شده است، گذاشته میشود. دختر جوان غذا های دوران نقاهت او را بادت خویش تهیه میکرد و بقدری با او مهربانی مینمود که شلدون بیرکت دلسوز بهای او، بعد از دور روز توانست در اطاق راه برود و سپس بدون کمک کس دیگری در روی ایوان بنشیند.

ولی از نظر اخلاقی، وضعی که او نسبت بدختر ناشناس مقیم منزل خویش داشت، ناراحتش میساخت. ناراحت کننده تر آن بود که ظاهراً دختری از هیچ عاملی در تعجب نمیشد و امور خانه را چنان با راحتی و دلسوزی اداره میکرد که گویی این خانه پدری برادر اوست و یا شخصاً مرد خانه - داریست.

آنروز چون شلدون بروی ایوان نشسته بود، جن بنزد او آمد و در کنارش نشست. سپس گفت:

- من آنچه دلم میخواست نصیب شده است. واقعاً هم چنان با آنچه که میخواستم رسیدم که باورم نمیشود! روزهای آخر زندگی من مثل صفحات قشنگ يك كتاب زنده است. مرا دریا با اینجا پرتاب کرد و اینجا مرد غلبلی که هیچ کمکی جز دوست غلام وحشی نداشت انداخت.

شلدون کلام او را تصحیح کرد و گفت:

- نه، غلام وحشی، کارگر برده.. کارگری که سه ساله با او قرار داد بسته ام. قرارداد رسمی که آنها با میل خودشان هم امضایش کرده اند. دختر بلافاصله جواب داد:

- آفرین! آفرین! آدمخواران واقعی همیشه اینطور عمل میکنند!
آدمخواران واقعی و عالی! خوب آقای شلدون، مادر قرن بیستم زندگی
میکنیم نیست؟ واقعاً چطور من خیال میکردم که آدمخوارها دیگر فسیل شده اند؟
حالا دیگر نمونه های ایدآلی از آنها را می بینم.
شلدون خوشحالانه او را نگرست و گفت:
- خوب چه خبر است، مگر چه شده؟

- هیچ! فقط فکر اینکه يك دسته سیاه آدمخوار و نفرت انگیز آدم را
بخورند، بنظرم عجیب و بامزه میآید.
- موافقم. اما جالبتر و عجیبتر از آن زندگی کردن در میان این
آدمخواران و حکومت کردن بر آنها و اجتماعی ساختنشان است. مثلاً این
دویست تن سیاه را دانه دانه باید جمع کرد، رامشان ساخت و نگذاشت که
آدم بخورند. واقعاً این جالبترین و شگفت ترین حوادث زندگی است!
- هوم!

- آه من میدانم. میدانم که شما یکقطعه شعر هم بلد نیستید. برعکس آدمی
هستید غمگین، مالیخولیائی و کوتاه فکر. ازین حیث تمام مردهای کشورتان
و مردهای کشور من شباهت دارید. آخر شما اینجا چکار میکنید؟ آیا بهتر
نبود که در مولدتان میماندید، باخوشحالی زمینی را می کاشتید یا مثل يك
بانکدار... و... و...

- و منل مغازه دار؟ نیست؟ مرسی *

- آه بلی مغازه دار. مگر چه اهمیتی دارد؟ تکرار میکنم. شما آمده-
اید درین گوشه دور افتاده چه بکنید؟

- تا آنجا که میتوانم آب و نانم را دریاورم و سعی کنم که زندگی
راحتی داشته باشم.

- با این راه خطرناکی در پیش گرفته اید؟ آیا تمام اطعالم در هر
خانواده ای باید این راه را قبل از تشکیل خانواده خود طی کنند؟ خوب
اگر اینکار عجیب و شگفت انگیز نیست پس بنظر شما چه چیز عجیب
است؟ مطمئن باشید که شما در چنین وضعی زندگی میکنید. من هم
همینطور.

- نفهمیدم. تشریح کنید!

- نه بیشتر لازم نیست. من خانه و زندگی و دم و دستگامی ندارم

که از من دفاع بکند و درست بهمین دلیل هم مانند شما مخالف هر گونه تمدن هستیم .

- اگر واقعاً حال شما چنین است پس حتماً سرگذشت شیرینی

دارید ؟

سکوتی حکمفرما شد و طی آن شلدون دریافت که مخاطب او زنی است که شبهای پیش با کمال دلسوزی از او مراقبت کرده و شخصاً تحت حمایت دوسپاه تاهیتی ای خویش روی تاب زیر ایوان خوابیده است . بعد فکر کرد که بهتر است از او تقاضا کند ، که از امشب بروی تختخوابش بخوابد و در عوض خود بنوبه خویش ، شبها را بروی تاب سر کند .

ولی قبل از آنکه مهلت تفکر بیشتری داشته باشد دختر گفت :

- در زندگی گذشته ام ، اغلب آرزو داشتم که حوادث عجیب و ماجراهای

شگفت به بینم . ولی هرگز ، هیچ حادثه عجیبی برایم اتفاق نیفتاد که باندازه

حوادث دو سال اخیر زندگی ام عجیب و شنیدنی باشد . امسال فقط دو سال است

که فصل جدیدی در زندگی من گشوده شده است . این فصل جدید عبارت

است از ...

لحظه ای مردمانند . بعد حرکتی از روی بی اعتنائی کرد و گفت :

- عبارتست از ، ازدواج .

شلدون پرسید :

- و با اینوصف ترجیح داده اید که قطار فشنك بکمرتان ببندید و در

جزایر آدمخواران بگردید ؟

- آه بلی !

- تیراندازی بلدید ؟ مثلاً در صورت اقتضا میتوانید از فشنگهایتان

استفاده کنید ؟ البته هفت تیرجیز خوب و قشنگی است ؛ اما بشرطیکه بتوان

با آن هدف رازد .

چشمان دختر جوان درخشید . ناگهان از جای برخاست و حرکتی که

دال بر قصد دخولش بخانه بود کرد . شلدون دریافت که او میخواهد

بجستجوی هفت تیرش برود . پس گفت :

- این هفت تیر من است . چه میخواهید بکنید ؟

- میخواهم بشما ثابت کنم که میتوانم از اینجا دو قرقره طنابی را که

بر تارك ستونهای دریایی شما در باغ نصب شده است و بدرد بالا کشیدن پا

پائین آوردن پروانه‌ها میخورد ، با تیر بزیم .
شلدون لبخند ملایمی زد . دختر با حال مرددی گفت :
- من طرز کار سلاح شما را بلد نیستم .
- ماشه‌اش بکوچکترین حرکتی چکانده میشود . دستتان را سفت
نگیرید . تیراندازی با آن هیچ زحمتی ندارد .
دخترك حوصله‌ای کرد و گفت :

- خوب ، خوب . فهمیدم چه نوع سلاحی است . یکنوع سلاح خود-
کارست که گلوله‌هایش بدون گیرخارج میشود . فقط داغ شدن فلزش قدری
تیرانداز را ناراحت میکند ، گاهی اینجور اسلحه باعث عصبانیت میشود .
هفت تیرتان پرهست ؟

شلدون سر را بعلامت اثبات تکان داد .
دختر گلوله را خالی کرد لیکن قرقره طناب پروانه همچنان بر
جای ماند .

شلدون اجباراً گفت :

- فاصله خیلی زیاد است .

قیافه دخترك درهم رفت ولی لب خود را گزید و مجدداً تیراندازی
کرد . قرقره‌ای که بطناب پروانه وصل شده بود بر اثر آن تکان شدیدی
خورد و بیحرکت ماند . لیکن گلوله صفیر زنان در هوا چرخید و برگشت .
جن هفت بار دیگر تیراندازی کرد تا خزانه سلاحش خالی شد . ازین هفت
گلوله ، شش گلوله بقرقره اصابت کرده و آنرا له و لورده کرده بود .
شلدون متعجبانه مهارت او را در تیراندازی تمجید کرد . این کار ،
کاری بود که خود او و رفیق مرحومش هاگی دروموند (که
در تیراندازی مهارت عجیبی داشت) نمیتوانستند آنرا انجام دهند . اما در
باره زنهایی که تا کنون آنها را دیده یا شناخته بود همینقدر میدانست که
هر وقت سلاحی برای تیراندازی بدست آنها میدادند ، نود درصدشان جیغ
کشان ، چشمان خود را می بستند و گلوله را سر بهوا خالی میکردند .
بدینجهت گفت :

- تیرانداز خوبی هستید . مخصوصاً که زن هم هستید . شما از میان
هفت گلوله فقط دو تارا بهدر داده‌اید ، تازه با سلاحی که چندان با آن آشنا
هم نبوده‌اید .

جن جواب داد :

- نمی فهمم چرا این دو گلوله من بخطا رفته است . مکانیسم اسلحه شما بسیار عالی است . 'یک فانسقه فشنگ بمن بدهید تا شرط ببندم که هر هشت گلوله آنرا ، یکجا درهدفی که بمن نشان خواهید داد خالی کنم .
- شکی ندارم . اما قرقره ام پدرش درآمده است . ویابوری برودر مغازه يك قرقره نوبخر !

- خوب . پس شروع کنیم .
- کافیست . تمام قرقره های من بهمین سرنوشت دچارخواهند شد . کی بشما تیراندازی را یاد داده است ؟
- اول پدرم . بعد ، فون و برویچه هایش . تمام آنها در تیراندازی و اسلحه شناسی مهارت غریبی داشتند .

شلدون ازخود پرسید که این فون کیست و آیا اوهمانشخص نیست که دوسال پیش دختر جوان را بوعده ازدواج دلخوش ساخته است ؟ ازینرو گفت :

- اجازه میدهید از شما بیرسم که وطن اصلی شما کجاست ؟ مثلاً ایللی نویز یا ویومینک است یا جای دیگر ؟ اطلاعاتی که بمن درباره هویتتان میدهید غیر کافی است . زیرا بهر حال چیزی که فعلاً بطور قطع از آن اطلاع دارم اینست که شما جن لاکلند و متولد یکی از ایالات امریکا هستید .

- نه ! من از اهالی ایلینویز یا ویومینک نیستم . اگر میل دارید موطن اصلی مرا بدانید باید درست مغرب بگردید .

- آه پس از اهالی نوادا هستید ؟
دختر سر را بعلامت نفی تکان داد . شلدون گفت :

- پس شاید از اهالی کالیفرنیا ؟
- نه باز هم در طرف غرب .
- دیگر ممکن نیست . در طرف غرب فقط اقیانوس کبیر باقی است .
- بله من از اهالی اقیانوس کبیر هستم .

- لعنت بر حافظه ام ! اطلاعات جغرافیائی من هم ناقص است .
- اتفاقاً این مربوط باطلاعات تاریخی است . مگر شما یادنان رفته

است که مادر اقیانوس کبیر جزا بری را فتح کرده ایم ؟

شلدون پیروزمندانه فریاد کشید :

- آه فیلیپین را میگوئید ؟